



**بازی کنان پرده ی سیم**  
بانو : مطابق تصویر نقاشی شده  
خواجه صدرالدین : مطابق تصویر نقاشی شده  
قا آن : با لباس سربازی مغول  
بیگلربیگی : مطابق تصویر نقاشی شده



### پرده ی سیم

پرده بالا رفته یک منظره ی اتاق قدیمی دیده می شود که خانم جوانی در روی تشک نشسته و در جلوی او شمعی در شمعدان نقره روشن است و سخنان و اشعار پایین را در وصف حال خود و سوختن شمع با آهنگ ویژه می خواند

بانو : خدایا یک وجود ناتوان یک زن بی کس تا چه اندازه می تواند به ستم شکیبایی نماید و در رنج باشد ، این مرد بد نهاد پدر و مادر مرا به کشتن داد تا مالک من شد ولی با این هم قانع نیست ، هر روز یک دختر بیچاره را به دام انداخته ، به من رنج می دهد ، به جهنم من چه علاقه ای به او دارم؟ بگذار هر چه دلش می خواهد بکند ولی به میهن و ملت من توهین و آزار ننماید ، من زن بیگلربیگی نشدم مگر برای آنکه از او انتقام بکشم و به خون پدر و مادر خود تلافی کنم.  
 ای شمع انجمن افروز مرا بیش از تو باشد سوز  
 تو شب گریان و من اندر روز چرا اینگونه گریانی  
 بدینسان اشک ریزانی  
 تو را یاری چو پروانه است هواداری چو پروانه است  
 گرفتاری چو پروانه است تو بس بیهوده نالانی  
 حال مرا نمی دانی  
 مرا همسر شده دشمن مرا شوهر شده دشمن  
 یار و یاور شده دشمن منم در چنگ آن جانی

چو یک بیچاره زندانی  
گرچه گشتم از غم و درد ناتوان همچو گل زرد  
زاده ایران زن و مرد به سان گرد میدانی  
ننالد در پریشانی

سیاه پوشی از پنجره بالا می آید بانو متوحش شده می خواهد فریاد بزند ولی او دست به دهان برده اشاره به سکوت می کند . چون به اتاق می آید بالاپوش خویش را از سر می اندازد معلوم می شود خواجه صدرالدین وزیر غازان شاه است

بانو : آخ خواجه صدرالدین شما بیید ؟ زهره ام آب گردید  
خواجه : بانو من شما را این طور ترسو نمی دانستم  
بانو : من ترسو نیستم اما شما بی مقدمه از پنجره بالا آمدید و مرا به وحشت انداختید.  
خواجه : هیچ به ما سری نمی زنید . من چند روز بود چشم به راه شما بودم ، چون نیامدید خودم با این وضع آمدم.

بانو : مگر این پدر سوخته ی بد مغول امان می دهد که از خانه بیرون بیایم.  
خواجه : بانو تو ایرانی هستی ، در عروق تو خون پاک ایرانی است ، این مرد که خیلی عرصه را به ایرانیان تنگ گرفته و مدام شاه را نسبت به هم میهنان خشمگین می کند و چند روز است نقشه می کشد که زبان ترکی را رواج بدهد و حتی شاه را واداشت فرمان بدهد جار بکشند : هرکه فارسی حرف بزند زبانش بریده شود ، دفع شر این پلیدک در دست شماست و می دانم دلت از دست او خون است . پس چرا دارویی که به شما دادم به خوردش نمی دهید ؟

بانو : خواجه شما گمان می کنید که او این قدر ساده است که به این آسانی بشود به او زهر داد ، هر خوردنی و آشامیدنی را اول باید من بخورم بعد او .

خواجه : پس چاره چیست ؟ باید نشست تا این مغول بدجنس هر چه دلش می خواهد بکند ؟!  
بانو : نه ! تصور کن من به یک فکر نشسته ام یکی از غلامان را واداشته ام که او را بکشد، آسوده خاطر باشید ، دیر یا زود این کار خواهد شد.

خواجه : بسیار خوب . خدای ایران یارت باد ! ماندن من بیش از این در این جا جایز نیست . خدانگهدار . هرچه زودتر منتظر اقدامات شما هستم.

خواجه لباس خود را پوشیده و مرتب نموده از پنجره پایین می رود ، پس از چند دقیقه بانو از جای خود برخاسته نخست از پنجره بیرون نگاه کرده و قدری به اندیشه فرو می رود و می گوید  
بانو : هرچند نیرنگ و خدعه از صفات نکوهیده و زشت است ولی در راه نجات میهن و آسایش مردم پسندیده است ، باید دست به دست خوجه صدرالدین داد و ایران را از چنگ این مغول های وحشی و آدم خوار رهایی بخشید.

پس کمی فکر نموده می گوید  
بانو : راستی این مغول ها چقدر احمق اند ، به هر کدام از این ها بگویند من تو را دوست دارم من عاشق بی قرارت شده ام باور می کنند . اکنون او را آواز داده دستور می دهم و تأکید می کنم هر چه زودتر آقای خود را بکشد.

بعد دم در آمده یکی از غلامان را آواز می دهد  
بانو : قا آن! قا آن!

غلام مسلح مغولی داخل شده تعظیم کرده می ایستند  
بانو : قا آن ! من دیگر به تو اعتماد ندارم بیهوده اظهار عشق نکن.  
قا آن : بانو این چه سخن است که می گویند ؟ من حاضرم در راه شما سر و جان بدهم به شرط این که...  
بانو برای احتیاط از در بیرون را نگاه کرده و می گوید

بانو : تو حاضری ولی با حرف  
قا آن : بانو باز مرا رنج و آزار می دهی ، من حاضرم با سر و جان  
بانو : پس چرا امری که به تو داده ام این قدر در آن تأخیر می کنی ؟  
قا آن بیرون را نگاه کرده و می گوید : بانو خودت می دانی آدم کشی در نزد ما مغول ها مانند آب خوردن  
است اما...  
بانو : اما چه ؟

قا آن دوباره از در بیرون را پاییده می گوید : اما می ترسم پس از کشتن او گرفتار و دستگیر شوم و به کام  
دل خود نرسم.

بانو : نترس من در گور هم شده باشم تو را کامروا خواهم کرد.  
قا آن : پس حالا اجازه بدهید شما را در آغوش گرفته یک بار بیوسم.  
بانو : نه ! پیش از کشتن او من همچو اجازه را نمی دهم.

در این هنگام قا آن نزدیک شده می خواهد بانو را به زور ببوسد و بغل کند از این طرف بیگلربیگی وارد  
می شود

بیگلربیگی : اهو پلیدک سیاه بخت چه می کنی ؟

بانو : آخ به دادم برس به دادم برس

قا آن : ای وای ای وای غلط کردم مرا عفو کن ، ببخش

بیگلربیگی چون این قضیه را می بیند شمشیر می کشد و قا آن فرار می کند و بیگلربیگی او را دنبال کرده  
در بیرون می کشد و آه و زاری غلام از خارج شنیده می شود  
بانو : آخ کشتش ، کشتش ، کشتش.

پس از ادای این کلمات بیهوش شده و می افتد و بیگلربیگی داخل می شود  
بیگلربیگی خود به خود می گوید : نمک به حرام و بدجنس بین جسارت تا چه اندازه ؟ به ناموس من دست  
درازی (چشمش به بانو می افتد که غش کرده است)

آخ بانو بانوی عزیزم (قدری آب به صورت بانو زده به حال می آورد)

این غلام سیاه بخت چه می گفت ؟

بانو (در حالی که درست به حال طبیعی نیامده و زبانش می گیرد می گوید): معلوم بود می خواهد چه کند.

بیگلربیگی : او اصلا برای چه این جا آمده بود ؟

بانو (با کمی توحش) : من یکی از کنیزان را صدا زدم او آمد و هرچه گفتم با تو کاری ندارم نرفت...  
بیگلربیگی : آخر می خواست چه بکند ؟

بانو : می خواست به خوان ولی نعمت خود دست درازی بکند.  
بیگلربیگی : خوب به مقصود رسید!

بانو : چه کارش کردی ؟

بیگلربیگی (خنده ی مسخره آمیزی کرده می گوید) : چنان ضربتی به گردنش زدم که سرش ده گز آن طرف  
تر پرید .(باز هم خنده می کند) ولی خوب خورد نوش جان.

بانو : قربان دستت ، اگر شمشیر نباشد این مغول ها آدم را زنده زنده می خورند.

بیگلربیگی : بانو ملتفت سخنت باش باز به مغول ها بدگفتی ، شما ایرانی ها از ما متنفرید.

بانو : نه این طور نیست ، اما باید تصدیق کرد که مغول ها با این که سال هاست در ایران زندگی می کنند هنوز خیلی وحشی هستند.  
بیگلربیگی : بانو عذر تو بدتر از گناه است.

در این هنگام صدایی از بیرون می آید ، بیگلربیگی شمشیر را کشیده از در خارج می شود و بانو او را دنبال کرده پرده بسته می شو